

پریایہ سخن

گر داورنده

سُرابِ ہاشمی

از انتشارات

کتا بفروشی امیرکبیر-آبادان

برادران جوہری

حق چاپ محفوظ است

۲۷۸۰

۶۱۹۷۳

۹۱۵۷۴

ارزش ۱۵ ریال



پیرایه سخن

گرد آورنده:

سهراب هاشمی

از انتشارات

کتابفروشی امیرکبیر
آبادان برادران جوهری

((ماخذ))

۱- امثال و حکم، تألیف علامہ فقید علی اکبر دہخدا.

۲- اشعار برگزیده صائب : تألیف جعفر آزمون

۳- گلچین صائب : تألیف : زین العابدین مؤمن

۴- مشاعرہ : انتخاب : م - درویش

۵- مثنوی معنوی

۶- کلیات سعدی

۷- غزلیات حافظ

۸- مجلہ یغما شماره نهم سال ۱۳۳۹

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

((آ))

آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت
الاحدیث دوست که تکرار میکنم

«سعدی»

آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد
هرچند پیش محرم و بیگانه سوختیم

«بابافغانی»

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

«حافظ»

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
«سعدی»

آنها که زخم ازسگ خاموش خورده‌اند
ازنقش آرمیده حذر بیشتر کنند
«صائب»

آه آه ازدست صرافان گوهرناشناس
هرزمان خرمهره‌را با دربرابر می‌کند.
«حافظ»

آنچه می‌گویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست
«مولوی»

آب دریا را اگر نتوان کشید
هم بقدر تشنگی باید چشید
«مولوی»

آدمی مخفی است در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید

سر صحن خانه شد بر ما پدید

«مولوی»

آنچه اندر آینه بیند جوان

پیر اندر خشت بیند بیش از آن

«مولوی»

آنجا که عقاب پر بریزد

از پشه لاغری چه خیزد.

«؟»

((۱))

از خدا جوئیم توفیق ادب

بی ادب محروم ماند از لطف رب

« مولوی »

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است

پیغام آشنا نفس رو چپ و ورست

« سعدی »

این راه نه راهست عنان باز کش ای دل

دیدنی که در این یک دو سه منزل چه کشیدیم

« وحشی »

از هم نفسی که رنج دل خواهی برد

حقا که هزار بار تنهائی به

« ناصر خسرو »

از برق حوادث نكنند پاك گهر بيم
رنگ از رخ ياقوت بآتش نتوان برد

«صائب»

از علائق فارغند آزاد مردان همچو سرو
خار نتواند گرفتن دامن بر چيده را

«صائب»

ای مگس عرصهٔ سيمرغ نه جولانگه تست
عرض خود ميبري وز حمت ماميداري

«حافظ»

از تلخی سؤال گروهی که واقفند
فرصت بلب گشودن سائل نمیدهند

«صائب»

این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده اند از بحر جان
ليک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هريک نگر

«مولوی»

ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدهش
«حافظ»

اگر روی سخن در نکته دانیست
زبان رمز و ایما خوش زبانیست
«وحشی»

افتادگی آموزا اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلندست
«پوریای ولی»

اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت
دل لیلی از او شوریده‌تری
«باباطاهر»

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شرم‌رسان
«سعدی»

از بس نشان دوری این ره شنیده‌ام
انجام را تصور آغاز میکنم
«صائب»

اکنون که در دهان تودندان بجانماند

بیحاصل است داعیه لب گزیدنت

«صائب»

اگر باری زدوشم برنداری

چرا باری بسر بارم گذاری

«باباطاهر»

ای زبان هم گنج بی پایان توئی

ای زبان هم رنج بی پایان توئی

«مولوی»

از درد دل چونکه عشق آید درون

عقل رخت خویش اندازد برون

«مولوی»

اینهمه آوازاها از شه بود

گرچه از حلقوم عبدالله بود

«مولوی»

ای گرفتار و پایبند عیال

دگر آسودگی مبند خیال

«سعدی»

اگر ظلمت نبودی سایه گستر

نبودی قدر خورشید منور

«فخرالدین گرجانی»

اول بنان بود بسوزند عاشقان

آتش بجان شمع فتدکاین بنانهاد

«؟»

((ب))

بیوجود حق زخود آثار هستی یافتن
ذره‌ای ناچیز بی‌خورشید پیدا کردنست
«صائب»

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
«صائب»

برمال و جمال خویشتن غره مشو
کان را بشبی برند و این را به‌تبی
«خیام»

بلبلان در راه ما بیهوده میریزند خار
دیده‌ای از دامن گل پاکتر داریم ما
«صائب»

بسکه بر ناله دل گوش ندادی آخر
هم دل از ناله و هم ناله ز تأثیر افتاد
«فروغی بسطامی»

بغیر شهد سکوت آن کدام شیرینست
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبد
«صائب»

بشکن دلم که رایحهٔ درد بشنوی
کس از برون شیشه نبوید گلاب را
«سعدی»

برهر که دست میزنم از دست رفته است
در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست
«صائب»

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقارا بلندست آشیانه
«حافظ»

بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم
ما خود مگر قرار اقامت نهاده ایم
«صائب»

بعد از این لطف تو باما به چه ماند دانی
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند
«نوری»

پرس هر چه ندانی که دل پر سیدن
دلیل راه تو باشد بعض دانا ئی

«سعدی»
بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گوا ی مرد بخرد یا خموش
حافظ.

با اعتماد کس ای غنچه راز دل مگشا
که بلبل توبه زاغ وزغن هم آواز است
«وحشی»

بیاسوته دلان گرد هم آئیم
که قدر سوته دل دل سوته دونه
«بابا طاهر»

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حدهمینست سخندان ی و زیبائی را
«سعدی»

بلبل از فیض گل و پروانه از سودای شمع

هر کسی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای

«ملك الشعراى بهار»

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره زار خس

«سعدى»

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف

هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد

«حافظ»

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر

بدام و دانه‌نگیرند مرغ دانا را

«حافظ»

بره خفتگان تا بر آرند سر

نبینند ره رفتگان را اثر

«سعدى»

باندازه بود باید نمود

خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

«سعدى»

برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

« سعدی »

بروز تجربه روزگار بهره بگیر
که بهر دفع حوادث ترا بکار آید

« رودکی »

بخل بهتر ز سخائی که با آوازه بود
تیرگی به زچراغی است که فریاد کند

« صائب »

بر خران پشت ریش بی مراد
بار اسبان و شتر نتوان نهاد

« مولوی »

بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

« مولوی »

بمنتهای مطالب رسیدن آسانست
اگر شمرده توانی گذاشتن پا را

« صائب »

((پ - ت))

پند حکیم محض ثوابست و عین خیر
فرخنده آن کسی که بسمع رضا شنید
«حافظ»

تلقین درس اهل نظر يك اشارتست
کردم اشارتی و مکرر نمیکنم
«حافظ»

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
«حافظ»

تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژ خایان حاضر جواب
«سعدی»

ترا آتش عشق اگر پربسوخت
مرا بین که از پای تا سربسوخت

«سعدی»

تو معذوری که تو هم چون سواری
زرنج رهرو آگاهی نداری

«فخرالدین گران»

پای مالنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

«حافظ»

((ج-چ))

جز بتدبیر پیر کار مکن
پیر دانش نه پیر چرخ کهن

«سنائی»

جز براه سخن چه دانم من
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر

ناصر خسرو

جسمها چون کوزه‌های بسته سر
تا که درهر کوزه چبود درنگر
کوزه این تن پراز آب حیات
کوزه آن تن پراز زهرمات

«مولوی»

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست
که هر چیزی بجای خویش نیکوست
«شیخ شبستری»

چشمی که نظر از دل بیدار ندارد
شمعی است که شایسته بالین مزارست
«صائب»

چون هر چه میرسد بتو از کرده‌های تست
جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
«صائب»

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که یاد خویش گم شد از ضمیرم
«حافظ»

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
«صائب»

چنان گستاخ گشتم از نسیم پا کدامانی
که دست شاخ گل را در حضور باغبان پیچم
«صائب»

چه دانند مردم که در جامه کیست

نویسنده داند که در نامه چیست

«سعدی»

چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی

صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی

«میرا بوالقاسم فندرسکی»

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

«سنائی»

چو از کوه گیری و ننهی بجای

سرانجام کوه اندر آید ز پای

«عنصری»

«ح - خ»

حق پدید است از میان دیگران

همچو ماه اندر میان اختران

«مولوی»

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد

علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

«سعدی»

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده‌اند

ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست

«حافظ»

خامشی با دستگاه معرفت زبینه است

بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکست

«صائب»

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

بهر درش که نخوانند بیخبر نرود

«حافظ»

خاطری چند اگر از تو بود شاد بس است

زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

«حافظ»

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان

تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

«حافظ»

خشت اول چون نهد معمار کس

تا ثریا میرود دیوار کج

«؟»

((۵))

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
«حافظ»

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
«حافظ»

دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست
«واعظ قرینی»
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
«حافظ»

دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد
طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
«صائب»

دانه دل را تو پامال علائق کرده ای
ورنه خرمنها از این یکدانه می آید برون
«صائب»

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
«وحشی»

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم
ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را
«سعدی»

دل بیوسوسه از گوشه نشینان مطلب
که هوس در دل مرغان قفس بسیارست
«صائب»

در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من
که منم دل ز مهرت برکنم تا فرصتی دارم
«رفیعی کاشی»

در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

«سعدی»

دلایل قوی باید و معنوی

نه رگهای گردن بحجت قوی

«سعدی»

دیگ را گر باز ماند شب دهن

گر به راهم شرم باید داشتن

«مولوی»

دهن خویش بدشنام میالا هرگز

کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

«صائب»

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ز نخ

آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

«حافظ»

دیدنی که خون ناحق پروانه شمع را

چندان امان نداد که شب را سحر کند

« ؟ »

((ر-ز))

راهی بسوی عاقبت خیر می‌رود
راهی بسوء عاقبت اکنون مخیری

« سعدی »

رتبه گفتار را حیرت تلافی میکند
چاره خاموشی است شعری را که از تحسین گذشت

« صائب »

روزی آگه شوی از حال دلم ای صیاد
که بکنج قفسم نیست بجز مشتی پری

« ؟ »

ره رها کرده‌ای از آنی گم
عز ندانسته‌ای از آنی خوار

« سنائی »

رهرو آن نیست که گه تند و گه آهسته رود

رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود

«۴»

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

«حافظ»

زینسان که پای عزم تو در خواب رفته است

بسیار مشکل است بمنزل رسیدنت

«صائب»

زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل

که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

«حافظ»

زمان بمردم نادان دهد زمام مراد

تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

«حافظ»

زبان بسیار سربرباد دادست

زبان سر را عدوی خانه زادست

«وحشی»

ز بی مهری چنان دم میزنی با ما که پنداری

بعمر خویشتن نشنیده‌ای نام محبت را

«قدسی مشهدی»

زن بلا باشد بهر کاشانه‌ای

بی بلا هرگز نباشد خانه‌ای

«اسدی»

((س))

سر بهم آورده دیدم بر گهای غنچه را
اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

«صائب»

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بیوشانی

«حافظ»

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست

«سعدی»

سکوت مغنویان چیست عجز و خاموشی
لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز

«سنائی»

سخن آن گوچه با دشمن چه بادوست

که هر که بشنود گوید که نیکوست

«فخرالدین کرکائی»

سفلگان را نزنند چرخ چونیکان بر سنگ

محك سیم وز راز بهر مس و آهن نیست

«صائب»

سر آنگه بیالین نهد هوشمند

که خوابش بقهر آورد در کمند

«سعدی»

سختگیری و تعصب خامی است

تا جنینی کار خون آشامی است

«مولوی»

((ش))

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس

نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست

«حافظ»

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان

کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

«حافظ»

شرح این هجران و این سوز جگر

این زمان بگذار تا وقت دگر

«مولوی»

شب رفت و حدیث ما بیایان نرسید

شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

«ناصر خسرو»

شمعی که بود ز روشنی دور

ندهد بچراغ دیگری نور

«ناصر خسرو»

شمع گیرم که پس از کشتن پروانه گریست

قاتل از گریه بیجا گنesh پاک نشد

«صائب»

شکسته بال ترازمن میان مرغان نیست

دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است

«محتشم کاشانی»

شمه ای از داستان عشق شورانگیز ماست

این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

«حافظ»

((ص))

صورت نبست در دل ما کینه کسی
آئینه هر چه دید فراموش میکند

«۹»

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار

«سعدی»

صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیائی همچو صبر آدم ندید

«مولوی»

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تاچه قبول افتد و که در نظر آید

«حافظ»

صدملك دل به نیم نظر میتوان خرید

خوبان در این معامله تقصیر میکنند

«حافظ»

صیاد پی صید دویدن عجبی نیست

صید از پی صیاد دویدن مزه دارد

«۹»

((ع-غ))

علم دریائست بیحد و کنار

طالب علمست غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او

می نگرdd سیر او از جستجو

«مولوی»

عمر کم فصل ادب بسیارست

جهد آن کن که تراناچارست

«جامی»

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

«سعدی»

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک
گر هزاران سال میمانی همین روز و شب است
«صائب»

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه دردنیست و گرنه طیب هست
«حافظ»

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر رود
«سعید»

عاقل بکنار راه تا پل می جست
دیوانه پا برهنه از آب گذشت
«؟»

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
«حافظ»

((ك))

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
«حافظ»

کمال صدق و محبت بین نه نقص و گناه
که هر که بیهنر افتد نظر به عیب کند
«حافظ»

کوته نظران بیهنر را نبود جز غم خویش
صاحب نظران را غم بیگانه و خویش
«سعدی»

کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

«سعدی»

کثرت موج ترا در غلط انداخته است
ورنه در سینۀ دریا گهر راز یکی است

«صائب»

کارنیکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیرشیر

«مولوی»

کار خلقی را بتدبیر تو باز انداختند
چونکه تو تدبیر کار خود نمیدانی چه سود

«اوحدی»

((گ))

گر سخن کیفیتی دارد سرایت میکنند
هیچ عیبی اهل معنی را بدتر از لاف نیست
«صائب»

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کاو را نیست پایان غم مخور
«حافظ»

گوش اگر گوش توو ناله اگر ناله من
آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
«یغما»

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار نشان میدهد از سر ضمیر
«سعدی»

گر پرده ز روی کارها بردارند
معلوم شود که در چه کاریم همه

«عطار»

گفتگو آیین درویشی نبود
ور نه باتو ماجراها داشتیم

«حافظ»

گزیند کارها را مرد نادان
نشیند زان سپس کور و پشیمان

«فخرالدین گرجانی»

گردایره ای کوزه ز گوهر سازند
از کوزه همان تراود که دراوست

«بابا افضل»

گر بماندیم زنده بر دوزیم
جامه ای کز فراق چاک شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر
ای بسا آرزو که خاک شده

«سعدی»

((م))

مردانه با تبسم شیرین و اشک تلخ
بر پا چو شمع تا دم مرگ ایستاده‌ام
«پژمان بختیاری»

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه زبنیاد ببر
«حافظ»

مرد را هر چند تنهائی کند کامل عیار
صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگر است
«صائب»

مرد باید که سخندان بود و نکته شناس
تا چو میگوید از آن گفته پشیمان نشود
«سنائی»

مرگ برای ضعیف امر طبیعی است
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد
«ابرج میرزا»

مخلصان هستند دائم در خطر
امتحانها هست در راه ای پسر
«مولوی»

مردان هزار دریا خورند و تشنه رفتند
تو مست از چه گشتی چون جرعه‌ای نخوردی
«عطار»

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته در آید
«حافظ»

مقدار یار هم نفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خاک او فتد قیمت شناسد آبرا
«سعدی»

ما بخت در سینه دریا نفس را سوختیم
گوهر مقصود در دامن ساحل بوده است

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد
غنچه خاموش بلبل را بگفتار آورد

«صائب»

ماز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه می پنداشتیم

«حافظ»

مکن در این چمنم سرزنش بخود روئی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

«حافظ»

من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم
تو خواه از سخنم پندگیر و خواه ملال

«سعدی»

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

«حافظ»

من بمردن راضیم نمی آید اجل
بخت بدبین کز اجل هم ناز می باید کشید

«۲»

مشورت ادراک و هشیاری دهد

عقلها را عقلها یاری دهد

«مولوی»

مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد

خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

«سعدی»

من کیم لیلی و لیلی کیست من

هر دو یکروحیم اندر دو بدن

«مولوی»

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا

حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

«سعدی»

مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار

زمانه را به نوی زینت بهار دهد

نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند

دو هفته دگر از ناز انتظار دهد

«ظهیر فاریابی»

میدهی صد وعده وفی الحال برهم میزنی
این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست
«صائب»

ما و مجنون همسفر بودیم در دشت جنون
او بمطلبها رسید و ما هنوز آواره‌ایم
«؟»

((ن))

نام احمد نام جمله انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

«مولوی»

نازنینی چو تو پا کیزه دل و پا کنهاد
بهتر آنست که با مردم بد نشینی

«حافظ»

نوی بلبلیت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

«حافظ»

نالیدن بلبل ز نو آموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی

«حزین لاهیجی»

نیست پروا تلخ کامانرا ز تلخیهای عشق
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
«صائب»

نگارمن که بمکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد
«حافظ»

نکشد سر بگریبان خجالت صائب
هر که امروز در اندیشه فردا باشد
«صائب»

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
«سعدی»

نی نی در این میانه تو مخصوص نیستی
بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
«ظهیر فاریابی»

نفس از درهاست او کی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است
«مولوی»

((ه))

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان

خانه دل روشن از نور عبادت میشود

«صائب»

همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم

قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

«صائب»

هر آن آتش که باشد سر بسر دود

همان بهتر که خاکستر شود زود

«فخرالدین گرجانی»

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر نتراشد قلندری داند

«حافظ»

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
«حافظ»

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان در این درگاه نیست
«حافظ»

هیچ تلخی نیست بر دل تلختر
از فراق دوستان پر هنر
«رودکی»

هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار
«رودکی»

هر که را نور حقیقی رونمود
کی شود قانع بتاریکی و دود
«مولوی»

هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آنرا در دلش انداختند
«مولوی»

هر که مشهور شد به بی ادبی
دگر از وی امید خیرمدار

«سعدی»

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد
چنان افتد که هرگز برنخیزد

«فخرالدین گرجانی»

همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست
هم برون از عالمی هم در درون عالمی

«صائب»

هر که او را دیده‌ای باشد شناسد صورتی
کار صورت سهل باشد ره بمعنی مشکل است

«اوحدی»

هر که را پیرش چنین گمره بود
کی مریدش را به جنت ره بود

«مولوی»

همیشه همسفر همت بلند خودیم

نداده‌ایم بدست کسی عنان هرگز

«صائب»

هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور

که نان گندم درویش طعم جود دارد

«صائب»

هر اندیشه که میبوشی درون خلوت سینه

نشان رنگ اندیشه ز دل پیدا است بر سیما

«مولوی»

تذکر :

از نظر اینکه چند بیت از اشعار پس از خاتمه چاپ صفحات مربوطه رسیده است لذا در آخرین صفحات کتاب ضمیمه گردید .

«ا»

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را

روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

«صائب»

از درد منالید که مردان ره عشق

با درد بسازند و نخواهند دوا را

«وحدت»

«ب»

بیگناه است آسمان در تیره بختیهای ما

اختر ما را فروغ شعله ادراک سوخت

«صائب»

بر فقیران محنت پیری نباشد نا گوار

کی غم دندان خورد آنکس که نانی نیستش

«صائب»

«ج»

چهره آشفته حالان نامه وا کرده است
گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده ایم
«صائب»

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد
«مولوی»

چون خطائی از تو سرزد در پشیمانی گریز
کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است
«صائب»

چرخ برهم زنم از غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
«حافظ»

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نمی دلبر خطا اینجاست
«حافظ»

چون هر چه میرسد بتو از کرده های تست
جرم فلک کدام؟ گناه زمانه چیست؟
«صائب»

«ع»

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود صرف میکنند ترا
«صائب»

«م»

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
«حافظ»

پایان

